

۲ داستان مصور

ماجراهای جذاب شلولک هولمز

سیر آرتور کانن دویل

ترجمه:

محمدصادق جابری فرد



ماجراهایِ جذاب

شرلوک هولمز

سر آرتور کانن دویل

شامل دو داستان مصور:

ماجرای نوار خالدار
راز درهی بوسگُمب

مترجم: محمدصادق جابری‌فرد

ویراستار: فاطمه جابری‌فرد



سِر آرتور ایگناتیوس کانن دویل (به انگلیسی: Sir Arthur Ignatius Conan Doyle)، (۱۸۵۹ - ۱۹۳۰ م.)، نویسنده و پزشک اسکاتلندی بود. وی شهرت خود را مدیون خلق شخصیت شرلوک هولمز، کارآگاه خصوصی بسیار مشهور، است.

سِر آرتور کانن دویل

از سال ۱۸۷۶ تا ۱۸۸۱ در دانشگاه ادینبورگ در رشته پزشکی تحصیل کرد. مدتها به عنوان پزشک یک کشتی در سفرهایی به غرب آفریقا کار می‌کرد و بالاخره در سال ۱۸۸۵ مدرک دکترای خود را از دانشگاه اخذ کرد. در کنار طبابت، برای روزنامه‌ها مطالب ادبی و مقاله می‌نوشت. بین سال‌های ۱۸۹۰ تا ۱۸۹۳ سری کتاب‌های شرلوک هولمز و دکتر واتسون او چاپ شد. سال ۱۸۹۳ در «معمای آخر» شرلوک هولمز در مواجهه با موریارتی شرور کشته شد. اما کانن دویل دوباره شخصیت محبوبش یعنی هولمز را زنده کرد و آثار ماندگار دیگری از بازگشت شرلوک هولمز به جای گذاشت. ۹ سال بعد در سال ۱۹۰۲ شاهکار خود یعنی سگ شکاری باسکرویل را نوشت.

کتاب‌های شرلوک هولمز او، که اکنون بیش از خودش شهرت دارند، در ابتدا، با بی مهری مواجه شدند. خوانندگان زیادی حاضر به خریدن چنین کتابی نبودند. تا جایی که او، برای چاپ کتابش «اتود در قرمز لاسکی» مجبور شد به مجلاتی روی آورد که داستان‌های مختلف و کم فروش را در یک یا چند شماره خود با کاغذهای ارزان قیمت چاپ می‌کردند. اما پس از آن، رفته رفته بر شهرتش افزوده شد و پس از مدت کمی، همان نشریه حاضر به چاپ داستان او در یک کتاب جداگانه شد و این، نقطه آغاز مجموعه‌های آرتور کانن دویل بود. او در ۷ ژوئیه سال ۱۹۳۰ میلادی براثر حمله قلبی درگذشت.

(برگرفته از ویکی پدیای فارسی)

ماجراهای جذاب شرلوک هولمز

سر آرتور کانن دویل

شخصیت‌های اصلی:



دکتر واتسون



هلن استونر



شرلوک هولمز



دوشیزه ترنر



جیمز مک کارتی

متاسفم که از خواب
بیدارت کردم، واتسون.
اما یک خانم جوانی
برای ملاقاتم آمد.

در میان تمام پرونده‌هایی که شرلوک هولمز مسئول حل آنها بود، هیچ یک به اندازه ماجرای نوار خالدار عجیب نبود. یک روز صبح زود از خواب برخاستم و دیدم که شرلوک هولمز کنار تختخوابم ایستاده...

ممکن است مسئله جالبی باشد، و فکر کردم شاید تو بخواهی از ابتدا در جریانش باشی.

صبح به این زودی، هولمز؟
تازه ساعت هفت و ربع است!

البته که نمی‌خواهم
این ماجرا را از دست
بدهم!





مادرم ثروتش را که مقدار
قابل توجهی بود، وقتی با
دکتر رویلوت زندگی
می کردیم به او سپرده.
اما با این شرط که اگر
ازدواج کنیم، هر ساله
باید مبلغ مشخصی به
من و خواهرم بدهد.



وقتی دکتر رویلوت در هند بود، با مادرم ازدواج
کرد. مادرم بیوه‌ی جوانی بود که قبل از آن با
ژنرال استونر ازدواج کرده بود. من و خواهرم
جویلا دو قلو هستیم....



مدت کوتاهی پس از بازگشت به انگلیس، هشت سال قبل، مادرم در یک تصادف قطار جان داد.
دکتر رویلوت از آن به بعد دست از کار پزشکی کشید.

دخترها، اینجا در خانه قدیمی
خانوادگیم در کنار هم زندگی
خواهیم کرد.



ما با پولی که از مادرم
به جا مانده بود به
زندگی ادامه دادیم.
زندگی ای که
در ابتدا شاد بود....

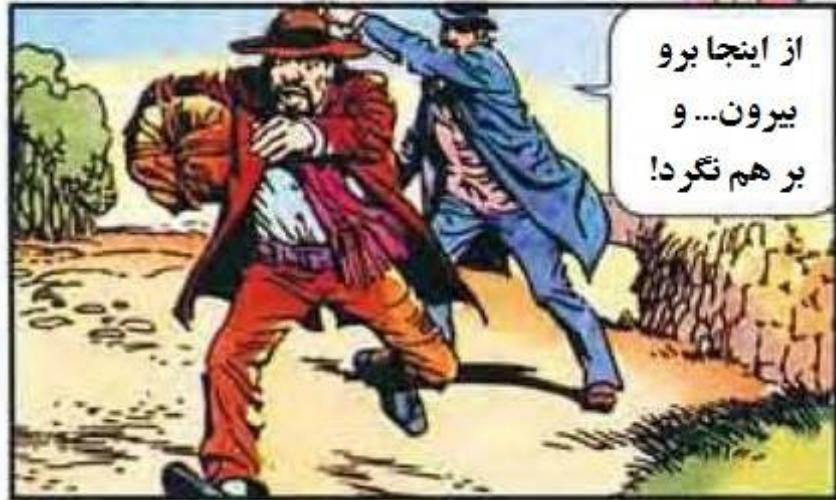
—



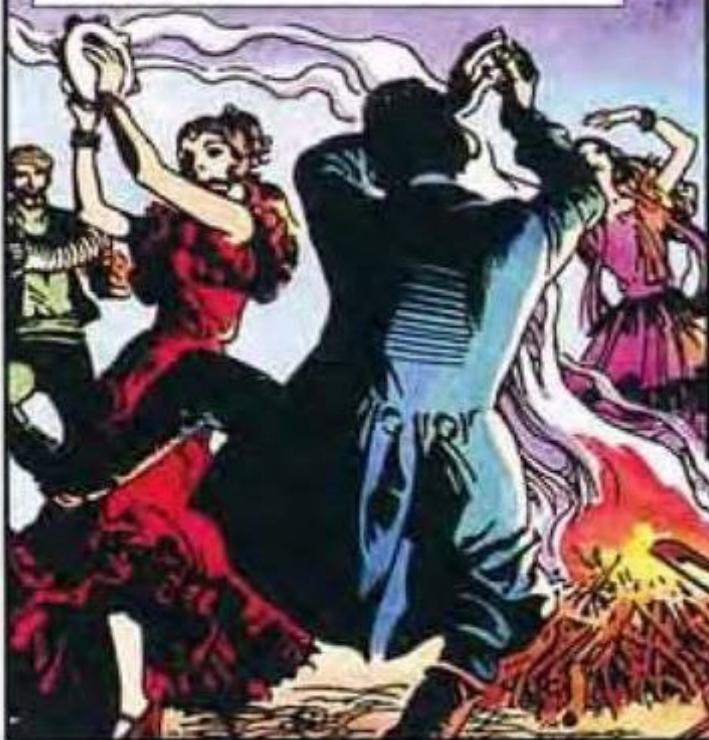
هفته قبل به آهنگر شهر حمله کرد.



اما تغییر وحشتناکی در ناپدریم ایجاد شد.
او شروع کرد با هر کسی که سر را هش سبز
می‌شد، دعوا کند.



گاهی حتی چندین هفته ممکن است
همراه آنها بیرون بروند.



او هیچ دوستی ندارد،
به جز کولی‌ها که
بعضی اوقات در خانه
اجدادی جمع
می‌شوند...







خواهرم به اتاق من آمد، و ما نشستیم و در مورد ازدواجش حرف زدیم. سپس، وقتی او برخاست تا برود...





آن شب یک نوع احساس خطر باعث شد خوابیم نبرد.



وقتی در اتفاق را باز کردم، صدای سوت خفیفی را شنیدم، همانطوریکه خواهرم گفته بود، و لحظاتی بعد صدای جرنگ جرنگی به گوشم خورد، مثل صدای یک شیء فلزی که سقوط کرده باشد.



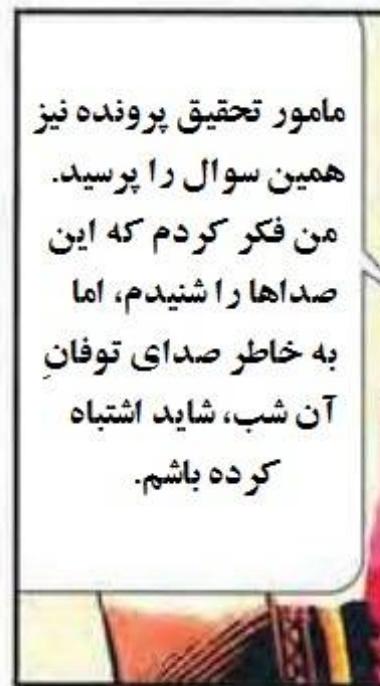
خواهرم از اتاقش بیرون آمد، رنگ صورتش
از تو سفید شده بود، برای گرفتن کمک
داشت بیرون می‌آمد، مثل آدم مست تلو تلو
می‌خورد...



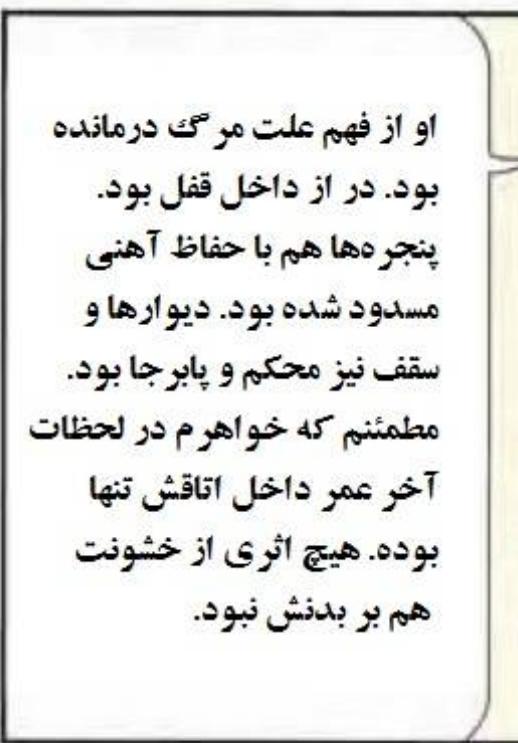
اما می‌دانستم که دیگر دیر شده...

با انتگریتی به اتاق دکتر
اشارة کرد، اما دیگر داشت
خفه می‌شد. نمی‌توانست
صحبت کند. ناپدریم که
لباس خوابش را بر تن
داشت، از اتاقش بیرون
دوید.





او دقایقی بعد جان داد...





شاید منظورش دستمال گردن
خالدار یکی از آنها کولی‌ها
بوده.



ناپدریم با این ازدواج موافقت کردند...

اسم آن شخص پرسی
آمیتاژ است، پدر. ما
امیدواریم بتوانیم در
فصل بهار ازدواج کنیم.

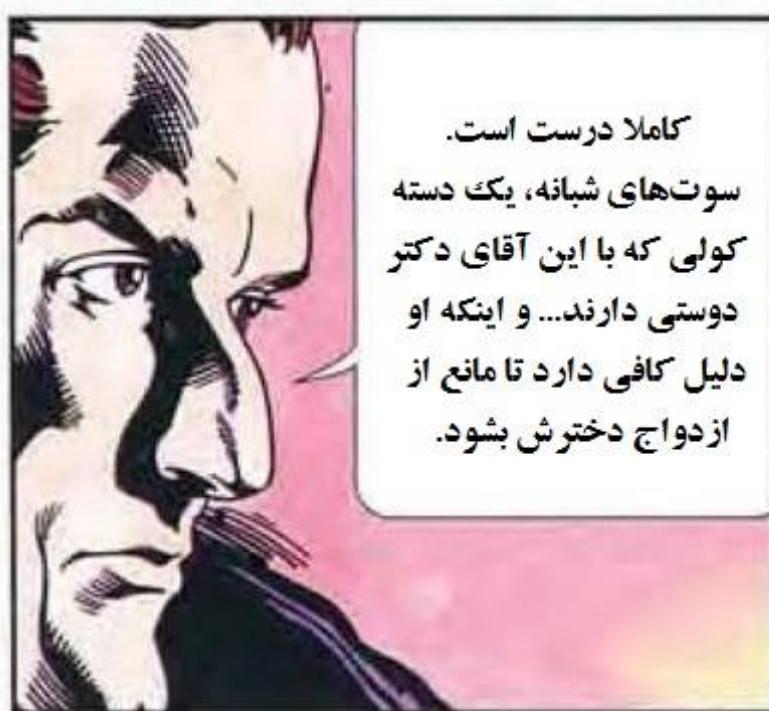
بهار، آره؟ این
خبر خوبیست.

فکر می‌کنیم مطلبی جا افتاد. لطفاً ادامه بدهید.

از آن موقع دو سال گذشته،
و در زندگی بیش از همیشه
احساس تنهایی می‌کنم. با
اینحال، یک ماه قبل دوستی
عزیز از من تقاضای ازدواج
کرد....







پس از اینکه هلن استوفر رفت...





او با عصبانیت میله بخاری را خم کرد.





او میله خم شده را انداخت و از آتاق بیرون رفت.

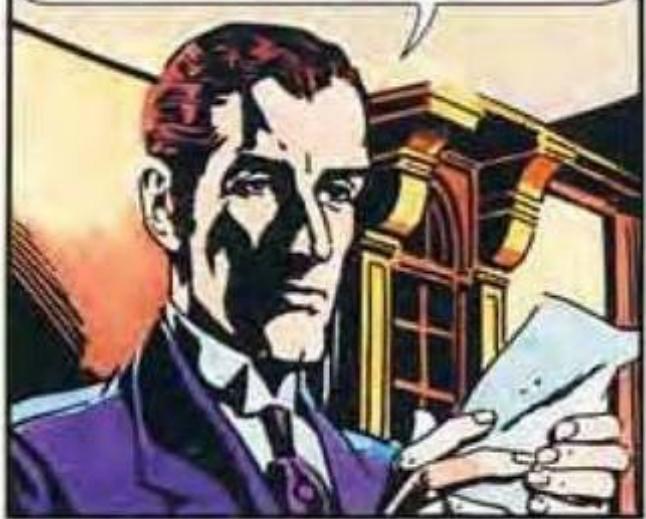


هولمز همینطور که سخن می‌گفت، میله بخاری را برداشت،

و با یک فشار قوی...



دقیقاً! ازدواج هر دختر برای دکتر رویلوت یک سوم از درآمد سالانه اش هزینه دارد!



بیا! باید دیر کنیم...



در واترلو قطاری به مقصد لیرهد سرفتیم.

هولمز، داری خیلی قند پیش می‌روی!

این قطار ماست! وقتی رسیدیم باید فوراً یک کالسکه بگیریم!



حدود ساعت یک بعد از ظهر بود که هولمز برگشت...

واتسون، تو افستم وصیتناهی آخر مادر آن دختر را بینم. بر اساس آن سالانه ۷۵۰ پوند^{*} به دکتر رویلوت می‌رسد، اما اگر هر دختر ازدواج کند ۲۵۰ پوند از آن پول را می‌گیرد...



* ارزش پوند در آن زمان ددها یا شاید صد برابر ارزش پوند امروزی باشد.

این ثابت می‌کند که او دلیل خوبی برای ممافعت از ازدواج دخترها دارد.

اینطور فکر می‌کنی...



واتسون، بهتر است هفت تیغت را برداری. برای مردی که فقط حرف زور می‌فهمد، اسلحه دلیل خوبی است.

هولمز کالسکه‌ای سرفت تا مارا به ایستگاه واترلو برساند...



نمایی از برج‌های یک خانه‌ی قدیمی در مرتقع ترین بخش
آن منطقه قابل مشاهده بود...

وقتی به فردیک آن منطقه رسیدیم...



حالا باید از فرصت به خوبی استفاده کنیم. لطفاً
بلافاصله ما را به همان اتفاق ببرید که باید بینیم.



نگران نباشید، دوشیزه استونر. باید امشب در
اتفاقان را روی او قفل کنید. اگر او بخواهد
کار خطرناکی انجام بدهد ما به کمکتان
خواهیم آمد.



اگرچه خانه در حال تعمیرات بود، اما هیچ کارگری در آنجا پیدا شد نبود. هولمز با دقت پنجره‌ها را
مورد نظر قرار داد.



این به گمانم اتفاق خواب
قدیمی شماست. وسطی برای
خواهertan، و اتفاق خواب کنار
ساختمان اصلی برای دکتر
رویلوت است.

دقیقاً. اما من الان
در اتفاق وسطی
می‌خوابم.

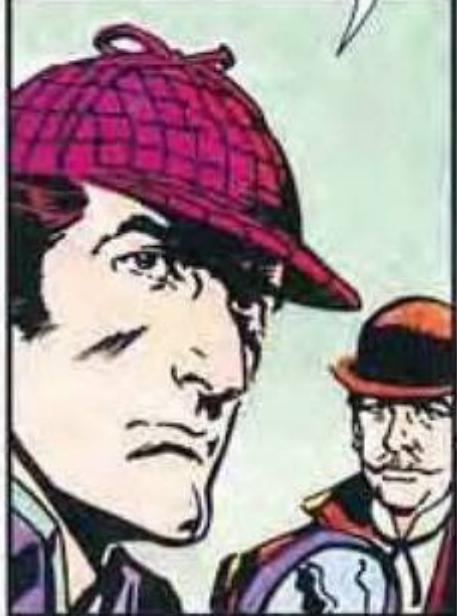


من که نیازی به تعمیر آن دیوار نمی‌بینم.

نه. من فکر می‌کنم
این بیهانه‌ای بود تا
من از اتفاقم بروم.



واتسون، امکان ندارد این
حفظ فلزی از بیرون به زور
باز شود.



هولمز از دوشیزه استوفر خواست که حفاظ فلزی پنجه را از داخل بیندد،
تا با ذره بین آن را از بیرون مورد نظر قرار بدهد.



واتسون، باید به تمام
جزئیات دقت کنیم.



به این ترتیب وارد همان آتاقی شدیم
که دوشیزه استوفر اکنون در آن
می‌خواهد و خواهرش هم موقع
موصّک در آنجا بود.

آیا خواهرتان درخواست این کار را
کرده بود؟



بعد هولمز با اشاره به رسمنان ضخیمی که برای تکان دادن
زنگ به کار می‌رفت، گفت...



خیلی عجیب است! چرا باید
معمار این ساختمان یک هواکش
متهو به اتفاق کناری درست
کرده باشد، در حالیکه هواکش
باید رو به بیرون باز شود.

این سوراخ هواکش هم همان
موقع درست شده که ریسمان
را اینجا گذاشتند.

فه. این ریسمان اصلا به زنگ
وصل نشده، سکه خورده به
آن قلاب بالای هواکش.

تا حالا به این
مسئله توجه
نکرده بودم.

هولمز ریسمان زنگ را محکم کشید.

اما این ریسمان
 فقط ظاهرسازی
 است!

چقدر عجیب!
 یعنی زنگ
 نمی‌زند؟

داخل این
 گاوصدوق
 چیست؟

شاید اوراق و مدارک
 فاپدریم باشد.

هولمز به داخل اتفاق دکتر رویلوت رفت.

خب، یوزپلنگ یک
 نوع سکبه بزرگ است. اما یک
 ظرف کوچک شیر برایش کافی
 نیست.

ما سکبه نداریم.
 یک یوزپلنگ
 داریم و یک
 میمون.

سکبه چی؟! چرا
 این ظرف شیر
 اینجاست؟

هر سر تا آن وقت دوستیم را آنچنان ناراحت و در هم ندیده بودم...

یک قلاudedی کوچک سگ با حلقه‌ای در انتهایش، نگاه هولمز را به خود جلب کرد...



آقای هولمز، فکر می‌کنم شما همین الان هم علت آن صدرا را می‌دانید. لطفاً به من بگویید چو باعث مرگ خواهدم شده؟

دوست دارم پیش از آنکه حرفی بزنم مدرست بیشتری داشته باشم. حالا ما باید برویم. شجاع باشید!

اما شما چکار می‌کنید؟
ما سعی می‌کنیم منبع آن صدایی که باعث آزار شماست را پیدا کنیم.



بعد من و هولمز به مسافرخانه‌ای که در نزدیکی آنجا بود رفتیم و یک اتاق گرفتیم. شب‌هنگام...

نگاه کن، واتسون.
دکتر رویلوت دارد
از آنجا می‌گذرد.

پس او آمد.



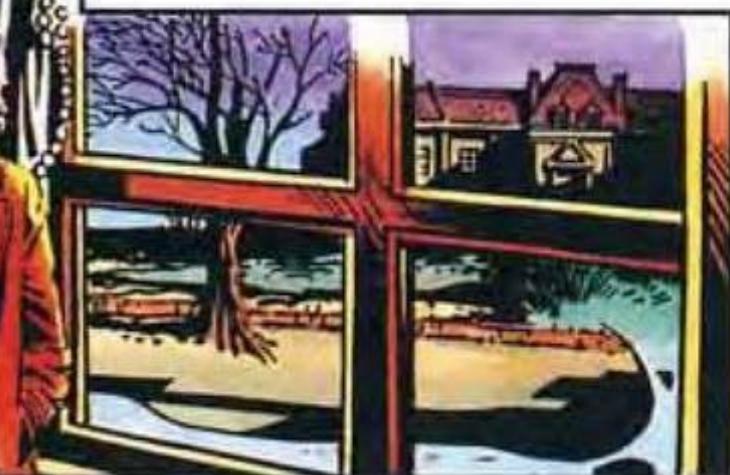
تو همه‌ی چیزهایی را که من دیدم، دیدی.
اما گمان کنم من قدری بیش از تو متوجه وضعیت شدم.

شاید بهتر است امشب تنها بروم، واتسون.
ممکن است خطرناک باشد.

اوہ! اگر بتوانم کمکی بکنم،
حتماً با تو می‌آیم. من چیزی
که آنقدر خطرناک باشد
نداشتم.





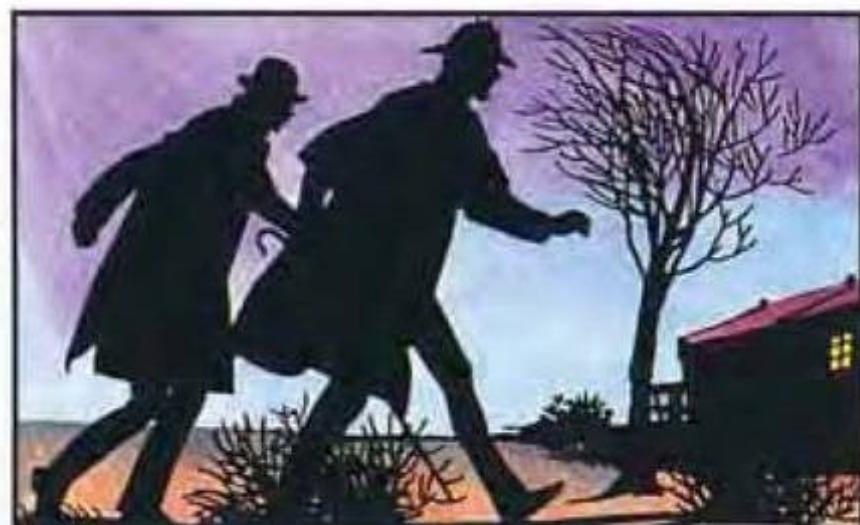


حدود ساعت نه، چراغ‌ها خاموش شد. و خانه‌ی دکتر کاملاً در تاریکی فرو رفت.



ناگهان، از پشت بوته‌ها، چیزی شبیه یک کودک زشت و خمیده بیرون پرید.

لحظه‌ای بعد ما در جاده‌ای تاریک به سوی خانه دکتر رویلوت می‌رفیم، و آن چراغی که دوشیزه هلن گذاشته بود پشت پنجره ما را راهنمایی می‌کرد...





من روی تخت می‌نشینم، تو روی
صندلی بنشین.



خوابست نبرد، و گرفته شاید
زندگیت به خطر بیفتند.
هفت تیرت را آماده نگه دار.



هولمز همراهش عصایی
آورده بود که کنار خودش
روی تخت قرار داد،
همراه با تعدادی کبریت
و یک شمع...

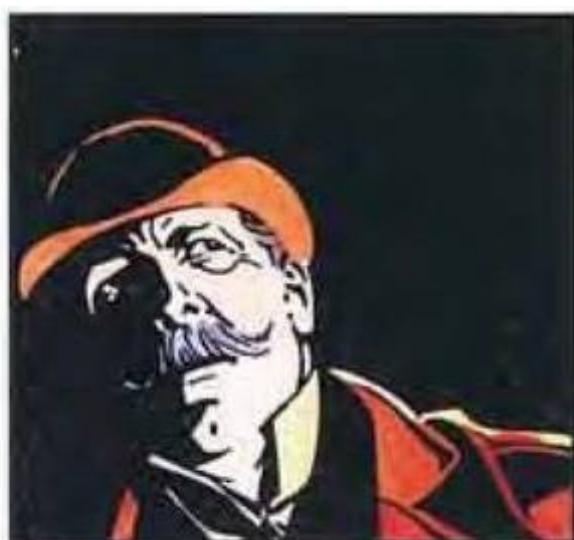
سپس چراغ را خاموش کرد...

واتسون، حالا باید منتظر بمانیم. این مرد
فکر قدر تمندی دارد، اما ما باید از او هم
سریعتر باشیم....



زنگ ساعت روتا، وقت سه نیمه شب را اعلام می‌کرد،
و ما هنوز منتظر بودیم بینیم قرار است چه اتفاقی بیفتند.

سپس در تاریکی مطلق منتظر شدیم...



اووو!
فکر کنم آن موجود
گربه‌مانند دارد
بیرون صدا می‌کند...
همان یوزپلنگ!

زنگ! زنگ! زنگ!

ناگهان، پرتویی از نور ظاهر شد...



به مدت نیم ساعت گوشم را تیز کرده بودم و منتظر بودم. سپس ناگهان صدای دیگری شنیدم، مثل فوران بخار از لوله کتری...

صدای حرکتی به گوش رسید... بعد همه چیز دوباره ساکت شد.



صدای سوت خفیف و واضحی را شنیدم...



لحظاتی بعد او از ضربه زدن باز ایستاد و سکوتی برپا شد، اما بعد صدای بدی به گوش رسید که حاکی از درد و ترس و خشم بود...

در حالیکه نمی‌توانستم بینم دوستم دارد به چه چیزی ضربه می‌زند، می‌توانستم صورتش را بینم که به شدت وحشت کرده و رنگ از رخسارش پریده بود.



او به سوی اتاق دکتر رویلوت رفت، و من هم دنبالش رفتم. دو بار در اتاق را کویید.



دکتر رویلوت در آنجا نشسته بود، چشمانش باز بود اما چیزی را نمی‌دید. دور سرش یک نوار زرد رنگ عجیب پیچیده بود، که به نظر کاملاً محکم بسته شده بود...

او وارد اتاق شد... و من هم به دنبالش...



یک افعی مرداب، واتسون،
خطروناک ترین مار در
هندوستان.



ناگهان، پیشانی بند عجیبیش
شروع کرد به تکان
خوردن...



و بعد در گاوصندوق را بست.

و آن را با احتیاط به داخل گاوصندوق منتقل کرد...





روز بعد با قطار راهی خانه شدیم. هولمز برخی نکات را که متوجه نشده بودم، به من گفت...



بزودی، هولمز توضیح داد که چرا ذهنیتش را تغییر داده.



هواکش، آن رسمنان زنگ تقلبی، و
میخ شدن تخت به زمین، باعث شد
فکر کنم که رسمنان به عنوان پلی
برای عبور چیزی طراحی شده تا
از سوراخ به سوی تختخواب بروند.



بالاFaciale فکر وجود یک مار به ذهنیم
خطور کرد. و می‌دانستم که دکتر
برخی حیوانات را از هند به خانه‌اش
آورده‌ام...



و ایده استفاده از زهری که
قابل تشخیص نباشد، به ذهن
دکتری که در هند کار
پزشکی کرده رسیده.

او بایست مار را آن شب دیر وقت
داخل سوراخ قرار داده باشد. او
می‌دانسته که مار می‌خزد و از
ریسمان به سوی تخت پایین
می‌رود...

دکتر باید راهی می‌بافت که مار را به جایش
برگرداند. او مار را تریت کرده بود، به وسیله
صدای سوت و همان ظرف شیر که دیدیم.

وزز!

هیس!



ممکن است آن دختر خانم حدود یک هفته از دست
مار جان سالم به در برده باشد... اما دیر یا زود یک
وقتی نیشش می‌زد.

مار ممکن است شخصی را که روی
تخت خواهد نیش بزند یا فزند...



من صدای هیس مار را شنیدم و بلا فاصله
به آن حمله کردم!

پس این همان صدایی بود
که من شنیدم!



دکتر روی صندلی
می‌ایستاد تا به هواکش
دسترسی داشته باشد.
صدای جرنگ جرنگ
یک شیء فلزی بر اثر
بستن در گاوه صندوق
موقع برگشتن مار
ایجاد شده.

ضربه‌ی عصای من باعث آسیب به مار شد و آن را عصبانی کرد، پس به اولین شخصی که رسید به او حمله کرد.



... و صاحبش را
فیش زد.

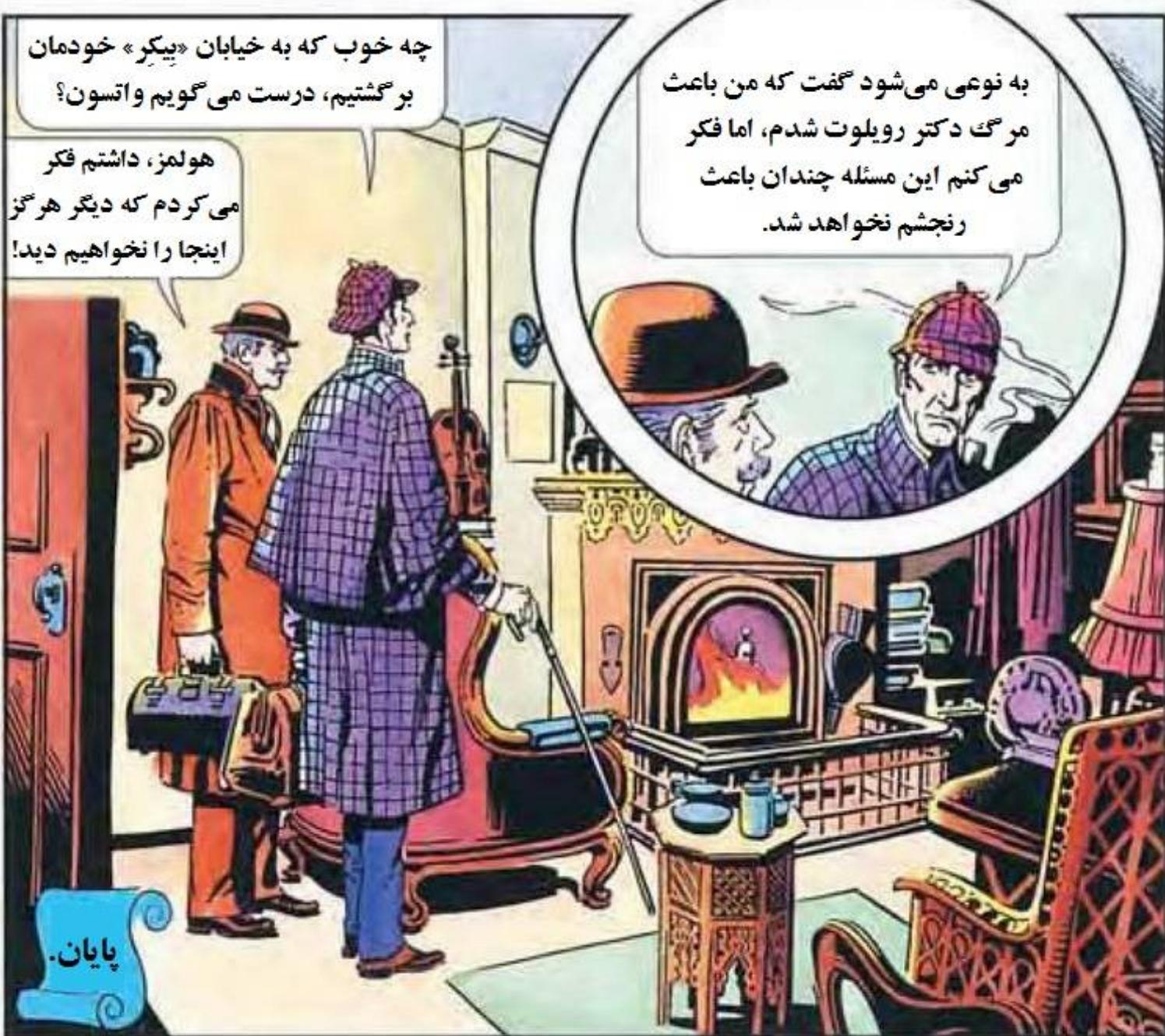
به این ترتیب مار از همان سوراخ هواکش به سوی افق دکتر برگشت.



چه خوب که به خیابان «پیکر» خودمان برسیم، درست می‌گوییم و اتسون؟

هولمز، داشتم فکر
می‌کردم که دیگر هرگز
اینجا را نخواهیم دید!

به نوعی می‌شود سفت که من باعث مرگ دکتر رویلوت شدم، اما فکر می‌کنم این مسئله چندان باعث رنجشم نخواهد شد.



دفعه اول که در مورد «راز دره بوسکمب» چیزی شنیدم، وقتی بود که تلگرامی از شرلوک هولمز به خانه‌ام رسید...

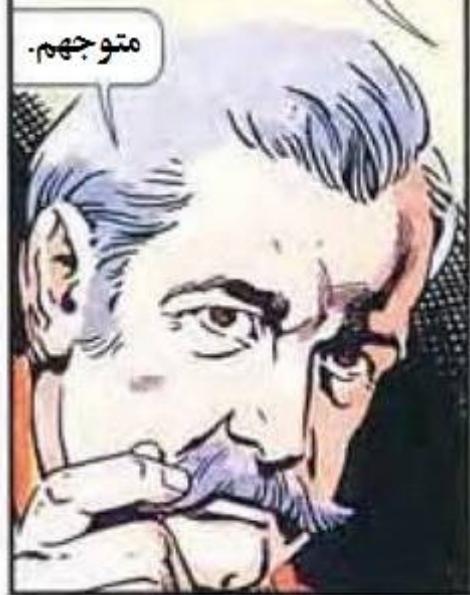
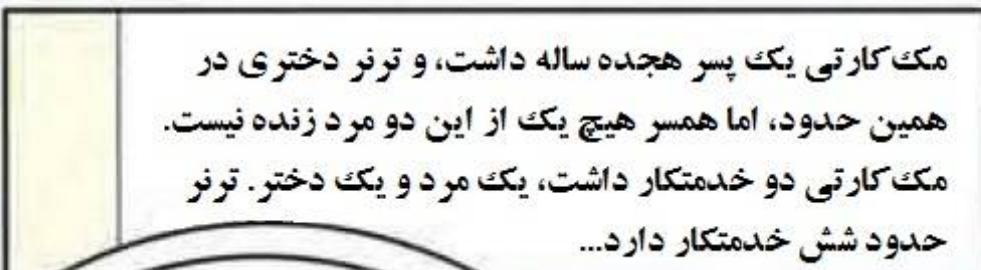


پیامی از هولمز، اگرچه کوتاه بود اما جالب توجه به نظرم آمد...



«پیامی دریافت کرده‌ام که من را برای حل راز دره بوسکمب به غرب انگلیس دعوت کرده‌ام. تو هم با من می‌آیی؟ آنجا هوا و مناظر خیلی خوبی دارد. اگر بله، با قطار ساعت ۱۱:۱۵ از ایستگاه پدینستگون می‌رویم.»

مطمئنم که می‌روی. تو همیشه به پرونده‌ها بایی که شرلوک هولمز دارد علاقمندی.





از خانه مک‌کارتی در مزرعه‌اش تا بر که حدود چهارصد متر راه است. دو نفر او را دیده‌اند که داشته از آن راه می‌گذشته: یک پیرزن و ویلیام کراودر که شکاربان آقای ترفر است. هر دو شاهد می‌گویند که مک‌کارتی تنها بود.

شکاربان اضافه می‌کند که بعد از مشاهده عبور آقای مک‌کارتی دیده که پسرش هم دارد از همان راه می‌رود، و یک تفنگ همراهش است. او فکر کرده که پسر دارد دنبال پدرش می‌رود. او دیگر به این قضیه فکر نکرده تا اینکه خبر قتل را شنیده.



او از صدای فریاد آنها ترسیده، و دویده و از آنجا دور شده؛ ترسیده که آنها با هم در گیر شوند. او تازه به خانه رسیده بوده و داشته به مادرش قضیه را می‌گفته که مک‌کارتی جوان دویده و وارد خانه شده. او گفته که پدرش را بی‌جان یافته. خیلی هیجان‌زده بوده و تفنگ و کلاهش را همراه نداشته. روی دست و آستین طرف راستش لکه‌های خون بوده.



دختر پیشخدمت آقای مک‌کارتی داشته در جنگل گل می‌چیده. او آقای مک‌کارتی و پسرش را دیده که مشاجره‌ای شدید نزدیک بر که داشته‌اند.





نه، بعد سکته که بیگناه است.
اگر موقع دستگیری خودش را
شگفت‌زده نشان می‌داد، به او
شک می‌کردم.

این یک اعتراف
است!

به این مسئله فکر کن، واتسون. وقتی
مک‌کارتی جوان را دستگیر کردند،
او سفته که از این اتفاق شگفت‌زده
نشده و به چیزی رسیده که حقش
بوده.



خب، اما افرادی با شواهد بسیار کمتر
از این به مجازات اعدام رسیده‌اند.

نه واتسون، این واقعیت که او گذاشته به راحتی
دستگیرش کنند، باعث می‌شود فکر کنم که ممکن است
بیگناه باشد. این واکنش که او خودش را سرزنش کرده،
به نظر من نشان دهنده یک شخصیت سالم است، نه یک
ذهنیت گناهکار.



سپس هولمز یک نسخه از روزنامه‌های محلی را به
من داد، تا داستان این مرد جوان را بخوانم...

شاید، اما در آن موارد
هم احتمال اشتباه بوده.

هوم... اینطور که می‌بینم
مامور تحقیق پرونده هیچ
سوالی را جانیانداخته...

می‌توانی خودت
بخوانی...





«در راه ویلیام کراودر را دیدم، شکارباز
آقای ترنر. اما او اشتباه می‌کند که
داشتم پدرم را تعقیب می‌کردم. حتی
نمی‌دانستم که او از همان مسیر رفته.»

«... با این فکر که یک
خرموش برای شام شکار
کنم.»



«با عجله به طرفش رفتم. او در کنار برکه ایستاده بود. اما به نظر
از دیدنیم جا خورد»

«وقتی به نزدیک برکه آب رسیدم،
صدای فریادی را شنیدم...»



* (نوعی فریاد برای جلب توجه رایج در استرالیا)

«چندان دور نشده بودم، که
ناگهان صدای فریاد دیگری را
شنیدم...»

«چون نمی خواستم با او دعوا
کنم، راه افتادم تا به سوی
خانه برگردم...»

«ما شروع کردیم به مشاجره و تقریبا
داشت دعوا یمان می شد... پدرم اخلاق
تندی داشت...»



او تقریبا بلا فاصله جان داد. بعد برای گرفتن
کمک به سوی خانه برگشتم. وقتی برگشتم کسی
را نزدیک پدرم ندیدم. و هیچ تصوری هم ندارم
که چطور به قتل رسیده. هیچگاه نمی دانستم که او
دشمنی چنین جدی داشته باشد.



«پدرم روی زمین افتاده بود، و سرش به
شدت ضربه خورده بود.... تفنگم را کنار
انداختم و او را در آغوش گرفتم...»





منظورت این است که پیش از اینکه
برای کمک خواستن بروی، ناپدید
شده بود؟

بله.

فکر کردم که یک سکت
خاکستری روی زمین
افتاده بود، اما وقتی از
کنار پدرم برخاستم دیگر
چیزی آنجا نبود.

وقتی برگشتی و دیدی پدرت
دارد جان می‌دهد، هیچ چیز
خاصی در آن اطراف مشاهده
نکردی؟



همان حدود.

و چقدر با درختان جنگل
فاصله داشت؟

حدود ۵۵ متر.

آن سکت در چه
فاصله‌ای از
پدرت افتاده
بود؟



اما من برای حل این
پرونده با این فرض شروع
می‌کنم که این مرد جوان
حقیقت را می‌گوید.

روایت روزنامه محلی از گفته‌های پسر مک‌کارتی را می‌خواهد...

مامور تحقیق اظهار داشته، اینکه مک‌کارتی پیش از
دیدن پرسش به او علامت بددهد عجیب است.
همینطور می‌بینیم که جیمز از گفتن مسئله مورد
اختلاف با پدرش سر باز زده و نیز حرف عجیب
پدرش پیش از مرگ هولمز، این موارد شواهد
خوبی برای این جوان نیست.



بازرس لسترید از «اسکاتلند یارد» در ایستگاه راه آهن منتظر مان بود، و ما را تا محل اقامتمان همراهی کرد.



پدرش می خواست
با هم ازدواج کنیم.
اما ما هم دیگر را
مثل برادر و خواهر
دوست داریم.
همینطور اینکه او
هنوز جوان‌تر از آن
است که بخواهد
ازدواج کند. همین
مسئله موجب
مشاجراتی بین آنها
بود.

آیا پدر شما نیز
طرفدار این
ازدواج بود؟

مطئنم که مشاجره با پدرش
در مورد من بوده. برای
همین در موردش با مامور
تحقیق پرونده حرفی نزد.

در چه مورد؟

هولمز، فکر کردم دوست داشته
باشی از محل قتل دیدن کنی.

ما به اقاممان وارد شده بودیم، که ناچهان...

او ه آقای هولمز! جیمز نمی‌توانسته
این کار را بکند! ما هم دیگر را از
بچگی می‌شناسیم... او قلب خیلی
مهربانی دارد.

امیدوارم بتوانیم
یگناهیش را ثابت
کنیم.



در استرالیا! فکر کنم در معدن‌های طلا، که پدر تان ثروتش را در آنجا به دست آورده.

متاسفانه فکر کنم دکتر اجازه نمی‌دهد. این اتفاق پدرم را خیلی ناراحت کرده. آقای مک‌کارتی تنها کسی است که پدرم را از روزگاران قدیم یعنی زمان زندگیش در استرالیا می‌شناسد.

ممnon از بیان این موضوع دوست دارم پدر تان را بینم.

نه. فقط آقای مک‌کارتی بود که واقعاً خواهان این ازدواج بود.



بله. اگر تو افسوسید جیمز را بیینید، لطفاً به او بگویید که من به او اطمینان دارم.

دوشیزه ترنر، این کار را خواهم کرد.

بعد هولمز برای دیدن متهم در زندان، راهی سفر با قطار به «هرفورد» شد.



پس از اینکه دختر خانم ما را ترک کرد، بازرس لسترید با هولمز بحثی داشت...

بله، تو با بازرس لسترید بروید. من همینجا منتظر می‌مانم.

واتسون، تا چند ساعت دیگر تو را خواهم دید.



فکر می‌کنم بتوانم بیگناهی جیمز مک‌کارتی را ثابت کنم.

هولمز، خجالت بکش! چرا به این دختر بیچاره امید می‌دهی، در حالیکه هیچ امیدی نیست.



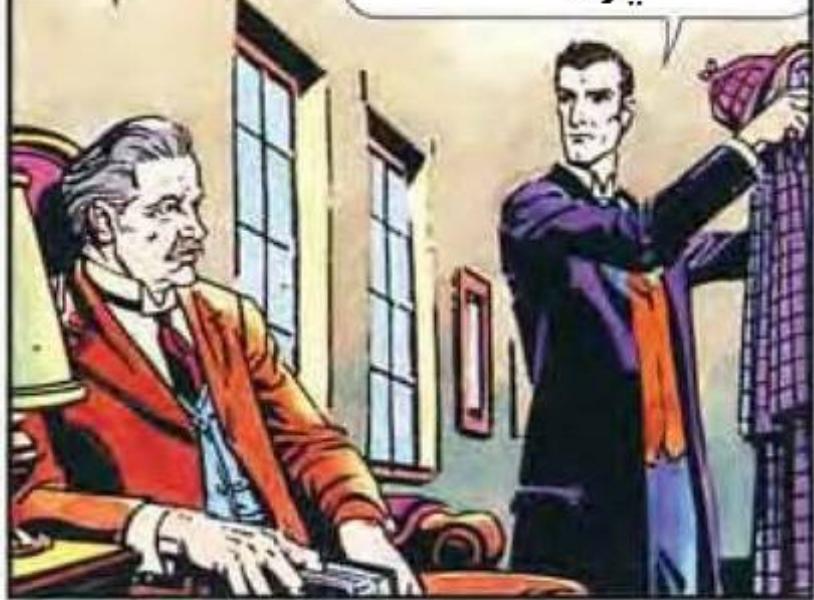
و بعدتر وقتی او برگشت...

خب، دلیل اینکه جیمز نمی‌خواهد با آليس ترور ازدواج کند را فهمیدم. او واقعاً عاشق این دختر است، اما دو سال قبل پیش از اینکه با این دختر آشنا شود، با یک پیشخدمت میخانه در بریستول ازدواج کرده.

عجب.

تو واقعاً هیچ چیز در ملاقات با او فهمیدی؟

واتسون، تو افستم مک‌کارتی جوان را بینم. ولی هیچ چیز فهمیدم. حالا باید زودتر برویم اطراق برگه‌ی بوسکمب را بینیم تا پیش از اینکه باران بیارد.



برای همین وقتی پدرش پیشنهاد ازدواج با دوشیزه تونر را داده، از دست او عصبانی شده.

هیچ کس از این موضوع خبر ندارد. تصور کن این مسئله چقدر برایش دشوار است.

آن سه روزی هم که اخیراً در بریستول بوده، با همین خانم پیشخدمت گذرانده و پدرش خبر نداشته او کجاست.



و هولمز باعث شکفتی من شد
وقتیکه...

خوبیختانه، به هر حال، این خانم پیشخدمت فهمیده که جیمز
به چه گرفتاری ای دچار شده. و به او نامه نوشته که او پیش تر
در بر مودا ازدواج کرده و همسری دارد.

پس در واقع ازدواج
آنها به این ترتیب
از بین می روید!



می دانیم که مقتول قرار بوده شخصی
را کنار بر که ملاقات کند، و این
شخص نمی تواند پرسش بوده باشد
چون جیمز اینجا نبوده و پدرش از
وقت باز گشت او خبر نداشته.

اما حالا تکلیف قاتل
چه می شود، او
کیست؟

همینطور است! این موضوع
باعث شده حال مک کارتی
جوان کمی بهتر شود.



هوم... بله، همینطور
است، دوست من.



ما همینطور می دانیم که مرد مقتول
با لفظ «کویی» که در استرالیا رایج
است کسی را صد آزاده، قبل از اینکه
از باز گشت پرسش خبر داشته باشد.
مسئله بر سر این دو نکته است.

آقای ترنر بیچاره بد جوری از مرگ مک کارتی شوک شده. آنها دوستان قدیمی هم بودند. در واقع، او چنان دوستی صمیمانه‌ای با مک کارتی داشته که مزرعه‌اش را رایگان به او اجاره داده.

ساعت ذه صباح
بازرس لسترید
دبال ما آمد...



و او به نوعی در این باره صحبت کرده که انگار اگر پسرش موافقت کند، دوشیزه ترنر و پدرش حتماً قبول خواهند کرد.



و همینطور که داشتیم به سوی بر که دره بوسکمب حرکت می‌کردیم...

عجب است که این آقای مک کارتی، یک فرد نسبتاً بی‌پول، خواستار ازدواج پسرش با دختر ترنر باشد، یعنی کسی که روزی تمام ثروت پدرش را به ارث می‌برد.



گوش کن، هولمز. واقعیات و شواهد یک چیز است، و حدس زدن بر پایه فرضیات یک چیز دیگر.



حتی عجیب‌تر این است که دوشیزه ترنر خودش به ماسکفت که جیمز نمی‌خواهد با او ازدواج کند، لااقل الان. آیا این مسائل فکری در شما ایجاد نمی‌کند؟



در مزرعه‌ی «هاترلی»، هولمز یک جفت از چکمه‌های آقای مک‌کارتی و همینطور یک جفت چکمه پرسش را برداشت.

هولمز پس از اندازه‌گیری چکمه‌ها،
از خانه خارج شد.



احتمال دارد ذخیره‌های سرمهک کارقی
با این سنگ ایجاد شده باشد. بله،
مطمئنم که این آلت قتل است!

تو اینطور فکر می‌کنی!
حالا به نظرت چه کسی
مرتكب قتل شده،
هولمز؟

هولمز با سرعت و دقیق دنبال مسیر رد پاهای مختلف را
گرفت تا سرانجام....

واقعاً هولمز؟
چه؟

آهان! لسترید، این ممکن
است نظرت را جلب کند!



یک مرد نسبتاً بلندقد، چپ دست، که
چکمه‌ی مخصوص شکار به پا داشته و یک
پایش می‌لنزگیده، او لباسی خاکستری به تن
داشته، سیگار می‌کشد، و یک چاقوی
کوچک کند همراه داشته.



هولمز، من که مطمئن
نیستم. یعنی قاتل کیست؟



خیلی خوب. بیا برویم، واتسون.



هولمز، اگر بخواهم همینطور راه بیفهم دنبال پیدا کردن
یک مرد چپ دست که یک پایش می‌لنزگد، ممکن است
تمام اسکاتلند یارد به من بخندند.



شلوک هولمز یک نقشه‌ی تا شده را از داخل جیبش بیرون آورد.



این فریاد برای صدا زدن پرسش نبوده، چون فکر می‌کرده هنوز در بریستول است. اما این طرز صدا زدن در استرالیا مرسوم است... بنابر این شخصی که مک‌کارتی در کنار برکه‌ی بوسکمب دنبالش بوده، حتماً قبل از زندگی کرده است.



و وقتی هولمز دستش را بردشت...



اگر من روی این بخش را با دست پوشانم، چی خوانده می‌شود؟

یک موش صحرایی! (arat)



واضح است! حالا با در نظر گرفتن گفته های پسرش، می توانیم بگوییم شخصی با لباسی خاکستری از بالارات استرالیا!

تو گفتی که او لنگ می زند...

هینطور است! کلمه مورد نظر بالارات بوده! مک کارتی داشته قلاش می کرده نام قاتلش را بگوید... یک کسی از بالارات!

خیلی عالی است،
هولمز!

با توجه به ضربه ای که با سنگ به مقتول زده، بله او باید چپ دست باشد!

رد پایی که از پای راستش دیده می شود کمرنگ تر از پای چپش است. چرا؟
چون یک پایش می لنگدد...

هولمز! متوجهم...
پس قاتل...

آقای جان
ترفر!

همینطور که هولمز داشت صحبت می کرد، ناگهان پیشخدمت هتل وارد شد...

او در طی مشاجره هی پدر و پسر پشت درخت ایستاده بوده. همانجا یک ته سیگار یافته و روی سیگار با یک چاقوی کند بر شی خورده بود.

مردی که وارد شد لنجک لنجان آهسته جلو آمد. اگرچه بینه‌ی قوی‌ای داشت، از صورت رنجک پریده‌اش پیدا بود که ناخوش است...



مرد مسن صورتش را میان دستافش گرفت و...

باید قبل از هر اتفاقی پیش آن مرد جوان اعتراف می‌کردم. اما می‌دانستم این کار قلب دخترم را می‌شکند.

بله. می‌دانید، من همه چیز را در مورد مک‌کارتی می‌دانم.

گفتید می‌خواهید من بیینید تا از یک مصیبت جلوگیری کنید؟



آن مرد یعنی مک‌کارتی انسان پلیدی بود. او در طی بیست سال اخیر زندگی مرا ویران کرده بود. به شما خواهم گفت چطور از ابتدا مرا تحت فشار قرار داد...

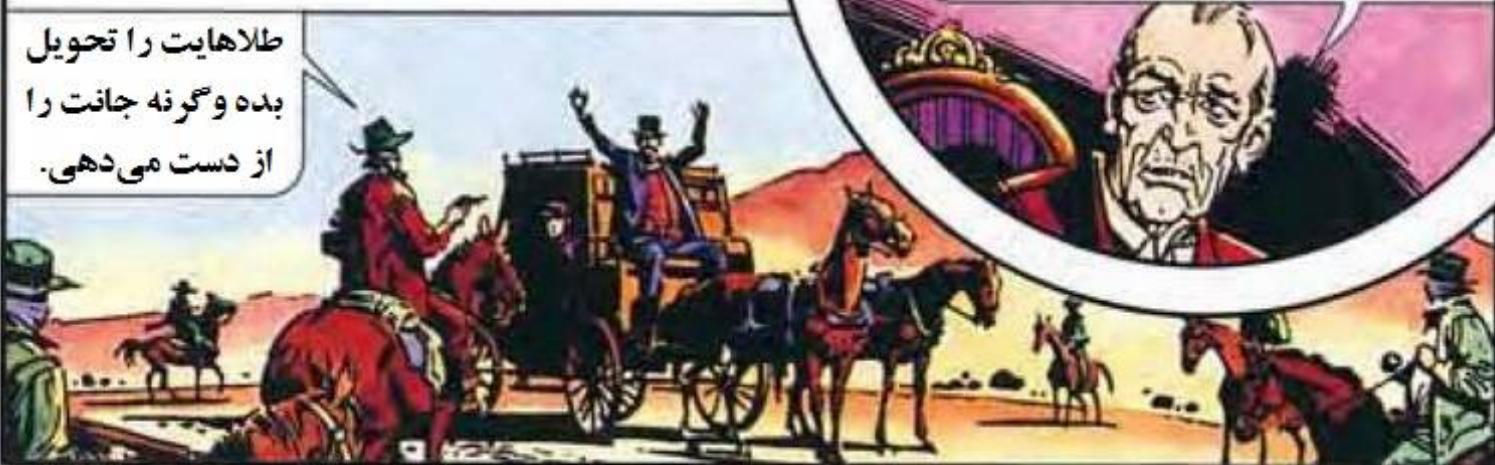
من شواهد و واقعیات این پرونده را یادداشت خواهم کرد. قول می‌دهم که از اعتراف شما استفاده نکنم، مگر اینکه برای نجات جان مک‌کارتی جوان ضروری باشد.



«ما شش تا بودیم، که هر از گاهی در یک مسیر مشخص سرقت مسلحانه می‌کردیم، و کالسکه‌ها را متوقف می‌نمودیم. به من لقب جک سیاه از بالارات داده بودند، و هنوز در استرالیا گروه ما را به عنوان سارقان بالارات می‌شناسند...»

من مرد جوان خونگرمی بودم که در معادن طلای استرالیا دنبال ثروتی برای خودم می‌گشتیم. اما در این کار بدشانس بودم. بعد با چند تا رفیق بد آشنا شدم و آنها مرا به یک راهزن تبدیل کردند.

طلاهایت را تحولی
بده و گزنه جانت را
از دست می‌دهی.



«یک روز به یک محموله‌ی بزرگ طلا حمله کردیم و چهار تا از شش سرباز محافظ آن را کشتمیم، اما نصف نفرات خودمان را هم پیش از رسیدن به طلاها از دست دادیم...»



زندگی ما خوب پیش
می‌رفت تا اینکه
یک روز...



حالا دیگر ما افراد ثروتمندی
بودیم. من دوستانم را تنها گذاشتم
و به انگلستان برگشتم و زندگی
شرافتمندانه‌ای را شروع کردم.
همسرم موقع به دنیا آوردن آلیس
فوت کرد.



«این مرد یعنی آقای مک‌کارتی را ننده
کالسکه طلاها بود. اگرچه دیدم که با آن
قیافه‌ی شورش به دقت چهره‌ی مرا زیر
نظر گرفته، گذاشتم زنده بماند.»

جک، ما طلاها را
به چنگ آوردیم!
بگذار برود!

تکان نخور و گزنه
خواهی مرد!



بعدتر او فهمید که من از اینکه آلیس ماجرا را بفهمد بیشتر از اینکه پلیس پی ببرد می ترسم. من به او زمین، پول، خانه و خیلی چیزها دادم... اما نهايتاً او درخواست چيزی را کرد که نمی توانستم. او درخواست ازدواج آلیس با پسرش را داشت!



رانده کالسکه طلاها!
باید او را می کشم.



جک، ما اينجايم! من و پسرم.
اگر تو به تامين زندگي ما
توجه نکني، سابقهات در
سرقت طلاها را به پلیس
گزارش مي دهم.

صبر کردم تا مشاجره اش با پسرش تمام شود. او داشت به پسرش اصرار می کرد با دختر من ازدواج کند. می دانستم که عمر چندانی برایم باقی نمانده، اما دوست داشتم با ساکت کردن مک کارتی زندگی دخترم را نجات بدهم... وقتی پسرش رفت او را زدم و نقش زمین کردم. پسرش بروگشت، اما مرد ندید. بعد کنیم را برداشتیم. آقایان، این حقیقت است!

من وظیفه ندارم شما را محاکمه کنم. اگر مک کارتی جوان گناهکار شناخته نشود، راز شما پیش ما محفوظ می ماند...



من از پسرش بدم نمی آمد، اما نمی خواستم خون آن مک کارتی کثیف با نسل من ترکیب شود. وقتی مک کارتی قسم خورد که مو الو می دهد، موافقت کردم که او را کنار برس که بینم.



تو يك بار ديگر کارت را
خيلي عالي انجام دادی،
هولمز!

آه، چه خوب است که
دوباره در خیابان بیکر
خودمان هستیم، واتسون.



جيمز مک کارتی، به خاطر اظهارات شرلوک هولمز در دادگاه، گناهکار شناخته نشد. ترور پیر مدت کوتاهی بعد جان داد. آن پسر و دختر بعد از مدتی باشادمانی با هم ازدواج کردند، بدون اينکه چيزی از گذشته‌ی سیاه پدر اشان بدانند.

ماجراهای جذاب شرلوک هولمز

در این کتاب مصور، دو تا از جذاب‌ترین داستان‌های رازآلود که نوشته‌ی «سر آرتور کانن دویل» است را می‌خوانید.

در ماجراهی «نوار خالدار»، هولمز با چشمان تیزبینش، همراه دوستش دکتر واتسون، موفق به نجات جان زن جوانی می‌شود که ناپدری شرورش قصد دارد به شکلی وحشتناک او را بکشد.

حل «راز دره‌ی بوسکمب» حتی از آن هم دشوارتر است. اما شرلوک هولمز دوباره قصد دارد در این ماجرا جان مرد جوان بیگناهی را از سرنوشت شومی که حقش نیست، نجات بدهد.